

بزرگ قدیک دکمه



تصویرگر:
سباستیائو پئیشوتو

نویسنده:
مسعود ملک یاری

من یک دکمه‌ی سیاه پلاستیکی‌ام.





یک روز دوتا بچه با هم دعوا کردند و من از لباس یکی‌شان کنده شدم.
هیچ کس متوجه نشد. با خودم گفتم: «من به چه دردی می‌خورم؟ کاش دست کم عینک،
کلید خانه، یا حتی لنگه جوراب بودم که وقتی گم می‌شدم همه دنبالم می‌گشتند!»
ولی من فقط یک دکمه‌ی سیاه پلاستیکی بودم!



هر روز اتفاقی برآیم می افتاد؛
گاهی بزرگ...





گاهی کوچک!

روزی قصه‌ی پادشاهی را خواندم که لباس‌های زیبایی می‌پوشید و همه نگاهش می‌کردند.
با خودم گفتم: «کاش دکمه‌ی لباس یک پادشاه بودم و در قصر بزرگی، خوشبخت زندگی می‌کردم.»



ولی من فقط یک دکمه‌ی سیاه پلاستیکی بودم.

